

نقطه‌های تاریک

شهرزاد فخر

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	فخر، شهرزاد
عنوان و نام پدیدآور	نقطه‌های تاریک / شهرزاد فخر.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۴۵۵ ص.
شابک جلد اول	978-
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۹
رده‌بندی دیویی	۸۶۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی

۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نقطه‌های تاریک

شهرزاد فخر

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

(به نام خدای خوب)

در زندگی آدم، لحظاتی وجود دارد که به اندازه‌ی تمام عمر، طول می‌کشد. انگار همه‌ی گذشته‌ات در یک لحظه، جلوی چشمت ظاهر می‌شود و برایت شکلک درمی‌آورد و می‌خندد. خودت از خودت خجالت می‌کشی به خاطر این همه حماقت و خوش‌باوری. خیلی سخت است در یک لحظه بفهمی که همه‌ی ساعت‌ها و روزها و ماه‌ها و سال‌های گذشته‌ات که خیلی برایت باارزش و مهم بودند، یک فریب بزرگ بوده است. انگار خودت عمداً، سر خودت را کلاه گذاشته‌ای و به خودت دروغ گفته‌ای تا بررسی به این نقطه‌ای که الان ایستاده‌ای.

نگاهم روی دست‌های بهروز که دارد زیر برگی‌ی طلاق را امضا می‌کند قفل شده است. همان دست‌هایی که زمانی فکر می‌کردم، می‌توانم همه‌ی زندگی‌ام را به آن‌ها بسپارم. زمان کِش می‌آید، درست مثل بعدازظهرهای گرم تابستان. زمان و مکان را گم کرده‌ام. نمی‌توانم افکار درهم برهم و پریشانم را جمع‌وجور کنم. فکرم در تمام خاطرات چند سال گذشته سرک می‌کشد تا شاید دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا کنم برای رسیدن به این نقطه. محضر، بهروز، طلاق، عشق، دروغ!

به زور، ادای آدم‌های سالم را درمی‌آورم. کم‌کم دارم دیوانه می‌شوم. وسط این همه فکر، نمی‌دانم چرا مدام ذهنم می‌پرد به مغازه‌ی میوه‌فروشی آقارضا. چراغ نئون بزرگ جلوی در، توی باد تکان‌تکان می‌خورد. نورش از روی سینی آلوزرد می‌چرخد روی هلوهای لپ‌گلی و

برمی‌گردد. آقارضا دارد سیب‌های گلاب را دستمال می‌کشد تا برق بیفتند. مسعود پشت دخل نشسته و سرش را انداخته پایین. همیشه همین کار را می‌کند وقتی با پدرم می‌روم دم مغازه‌شان. آقارضا با خوش رویی پلاستیک را پر از سیب می‌کند. با وسواس سیب‌های بدون لک و سالم را جدا می‌کند. آرام در گوش بابا می‌گویم. «هلو هم بگیر.» نمی‌دانم گوش‌های آقارضا خیلی تیز است یا من بلند گفتم. روبه مسعود داد می‌زند. «پاشو بابا اون صندوقا رو از یستو بیار واسه دختر آقای مهندس، رسیده‌هاش و جدا کن براشون.»

مسعود با اکراه از جایش بلند می‌شود. دوست ندارد جلوی من میوه در پاکت بریزد. دلش نمی‌خواهد پسر میوه‌فروش محل باشد و برای دختر آقای مهندس هلو سوا کند. گاهی وقت‌ها که از جلوی مغازه‌شان رد می‌شوم، می‌بینم که سخت کار می‌کند. هندوانه و خربزه جابه‌جا می‌کند. میوه‌های گندیده را جدا می‌کند و سریع و فرز برای مشتری‌ها حساب و کتاب می‌کند، ولی چشمش که به من می‌افتد دست از کار می‌کشد، می‌رود می‌نشیند گوشه‌ی مغازه و سرش را به چیزی گرم می‌کند. برای اینکه معذبش نکنم اغلب سعی می‌کنم از جلوی مغازه‌شان رد نشوم؛ ولی آن روز بابا اصرار کرد که همراهش بروم. می‌گفت باید خرید کردن را یاد بگیرم، همیشه که او نمی‌تواند خرید کند.

— خانم کمالی، خانم کمالی، تشریف بیارید این‌جا رو امضا کنید.

نمی‌دانم منشی دفترخانه چه مدت است که دارد صدایم می‌کند. خودم را جمع‌وجور می‌کنم و سریع بلند می‌شوم. انگار بهروز دیگر کاری ندارد، چون دست به سینه روی صندلی نشسته و پاهایش را عصبی تکان

می دهد. خودکار دستش نیست. حتماً امضاهايش را کرده و تمام شده است. فاصله ام تا میز چند قدم بیشتر نیست؛ ولی قدم اول را که برمی دارم، پایم پیچ می خورد. چنان سکندری می خورم که بهروز ناخودآگاه از روی صندلی نیم خیز می شود سمت من. فکر می کنم می خواست بگیردم که نیفتم. لعنت به من! چه لزومی داشت امروز کفش پاشنه بلند بپوشم؟! به سختی خودم را نگه می دارم که زمین نخورم. بهروز دوباره نشست روی صندلی. محضردار دفتر را چرخاند سمت من.

— این جا رو امضا کنین.

چشم هایم تار می بیند. خطوط درهم و برهم دفتر، جلوی چشمم بالا و پایین می روند. با دستپاچگی خودکار را برمی دارم.

— کجا رو باید امضا کنم؟

— عرض کردم این جا.

امضا می کنم، مصمم و بدون لرزش دست. چند تا خط که هم شبیه کاف فارسی است و هم k لاتین. حرف اول فامیلی ام «کمالی». هیچ وقت فکر نمی کردم چند تا خط کج و معوج، بتواند زندگی آدم را عوض کند، حتی آن روزی که زیر عقدنامه را امضا می کردم هم دستم نلرزيد، درست مثل امروز. وقتی سرم را از روی دفتر بلند کردم و چشمم به صورت بهروز افتاد، تعجب کردم. انگار هیچ وقت ندیده بودمش. بعد از چند سال، مردی که روبه رویم ایستاده بود، غریبه ای بیش نبود با قد نسبتاً بلند و هیكل ورزیده و شانه های پهن. صورتش به جذابی و شادابی همان روزی بود که زنش شدم، شاید کمی هم جا افتاده تر و جذاب تر. هنوز جوان و قیراق و سرحال. چند تار موی سفید که ارثی است روی شقیقه اش

خودنمایی می‌کند، ولی پوست گندمگونش هنوز شادابی گذشته را دارد. چیزی که در چهره‌اش تغییر کرده است، چشم‌هایش است که دیگر هیچ حس آشنایی در آن‌ها نیست. انگار نه انگار که من هفت سال هر روز صبح، چشمم را توی این چشم‌ها باز کرده‌ام. این مرد خوش‌قیافه و خوش‌لباس که جلویم ایستاده، غریبه‌ای است که هیچ‌وقت نشناختمش. ولی حالا خیلی وقت دارم که لابه‌لای خاطرات گذشته‌ام، مرورش کنم. شاید بتوانم بفهمم که بود، از کجا آمد، برای چه به زندگی‌ام آمد و برای چه رفت!

– مژده، مژده... چرا جواب نمی‌دی؟! حواست کجاست؟!

– هان! چی می‌گی لیلا؟!

– همه‌ی سوالات رو نوشتی؟!

– نه هنوز، دو تا سوال مونده.

خانم مقدس محکم کوبید روی میز. صدای همیشگی برخورد پایهی لق میز فلزی با موزاییک کف کلاس.

– ته کلاس چه خبره؟! مژده کمالی، لیلا جمال‌زاده، برگه‌ها بالا.

– اِ خانوم تورو خدا، هنوز دو تا سوالم مونده.

– می‌خواستی حرف نزنای کمالی، زود باش برگه‌ت و بیار.

با دلخوری بلند شدم، لیلا هم پشت سرم آمد و برگه‌ی امتحانی را تحویل دادیم. از کلاس که بیرون رفتیم با ناراحتی گفتم:

– لیلا دو تا سوال و نوشتم.

– اشکالی نداره، مثل همیشه یا شونزده می‌گیری یا هفده.

بعد خندید و کوله‌پشتی را روی دوشش جابه‌جا کرد و دوید سمت در حیاط. راست می‌گفت همیشه هر چقدر هم که درس می‌خواندم نمره‌ام بیست نمی‌شد، ولی لیلا همیشه بیست می‌گرفت. شاگرد اول کلاس بود. خانم مدیر بارها گفته بود «جمال‌زاده آگه درست خوب نبود، به خاطر این همه شیطنت و شلوغ‌کاری تا حالا از مدرسه اخراجت کرده بودم.»

برعکس من که همیشه نمره‌ی انضباط و اخلاقم بیست بود، لیلا دختر پر شروشوری بود، یک نوع بی‌قراری ذاتی داشت که نمی‌گذاشت آرام بگیرد. حتی یک لحظه نمی‌توانستم و نمی‌خواستم که از لیلا جدا شوم. لیلا نیمه‌ی گم شده‌ی من بود. همان نیمه‌ای که دلش می‌خواست شاد و پرجنب‌وجوش باشد؛ ولی نمی‌توانست. انگار روح و جسمم را توی یک قالب فلزی ریخته بودند که نمی‌توانستم از آن چهارچوب خارج شوم. روزهایی که لیلا به محض خروج از مدرسه، مقنعه‌اش را عقب می‌کشید و موهای خرمایی‌اش را می‌ریخت توی صورتش و چنان فرز، برق لب صورتی را از حفظ به لبش می‌مالید من خشکم می‌زد. دلم پر می‌زد که من هم همین کار را بکنم؛ ولی انگار نیمه‌ی متین و موقر وجودم قوی‌تر بود. لیلا سبکبالانه در خیابان راه می‌رفت و می‌خندید و من با نیمه‌ی سرخوش و هفده ساله‌ی وجودم او را تحسین می‌کردم، ولی نمی‌توانستم مثل او باشم.

– مژده، بیا بریم خونه‌ی ما. مامانم ناهار گذاشته، با هم می‌خوریم، بعدم می‌ریم سر درس.

– نه نمی‌تونم پیام. باید برم خونه. یه چیزی هم واسه شام درست کنم که بابا می‌یاد.

— لوس نشو مزده، بیا بریم دیگه. حالا کو تا شب! عصر برو یه چیزی واسه شام بپز. بابات که هیچ وقت ناهار نمی‌یاد خونه.

سال‌ها بود که با پدرم ناهار نخورده بودم، درست از همان سالی که مادرم طلاق گرفت و رفت کانادا. قبل از آن، ظهرها برای ناهار می‌آمد خانه. عاشق مادرم بود و ناهار بهانه‌ای بود تا نیمه‌ی روز هم او را ببیند. مادرم اهل آشپزی و خانه‌داری نبود، ولی همین که حضور داشت و غذای رستوران را با سه تا بشقاب و لیوان، می‌چید روی میز، برای پدر کافی بود. مادرم از آن دسته زن‌ها بود که مثل مجسمه‌ی برنزی بالای شومینه بود؛ عملاً به هیچ کاری نمی‌آیند، ولی زیباییشان، چشم‌ها را خیره می‌کند. طوری که انگار به هر قیمتی باید بالای شومینه نگهشان داری چون زیبایی خانه را مدیون وجود آنها هستی. از صبح که بیدار می‌شد جلوی آینه بود و همیشه ناراضی. دلخور از دست فری‌خانم که ابروهایش را این دفعه خیلی باریک کرده یا عصبانی از فروشنده‌ی لوازم‌آرایشی که شماره‌ی رنگ مو را اشتباه گفته و موهایش زیر نور به قرمزی می‌زند. به هیچ قیمتی حاضر نبود زیباییش به مخاطره بیفتد. الحق والانصاف هم که زیبا بود. گاهی به مادرم حسودیم می‌شد نه به خاطر این که مثل باریبی، بلند و باریک بود و من چون به خانواده‌ی پدرم رفته بودم، ژن خوش‌اندامی را از او به ارث نبرده بودم. بیشتر به این دلیل که پدرم بی‌اندازه عاشقش بود. نگاهش که می‌کرد قند توی دلش آب می‌شد، حتی نگاه‌های سرد مادرم در سال آخر زندگی مشترکشان هم نتوانست شعله‌ی این عشق را کم‌رنگ کند. انگار پدرم اصلاً کم‌محلی‌های مادرم را نمی‌دید. شاید هم می‌دید ولی چون طاقت نداشت که باور کند مادرم دیگر دوستش ندارد، خودش

را گول می‌زد. با این که یازده سال بیشتر نداشتم؛ می‌فهمیدم که مادرم چطور با تمام وجودش می‌جنگد و با خودش مبارزه می‌کند تا بتواند به اصولش پایبند بماند، ولی نتوانست. خیلی تلاش کرد که حرمت محبت‌های پدرم را نگه دارد و یا لاقلاً به خاطر من که عاشقانه دوستم داشت، بماند؛ ولی نتوانست. عشق زمین‌گیرش کرده بود و او در آخر تسلیم شد.

آنی درست می‌گفت، مادر بزرگم را می‌گویم. همیشه می‌گفت: «شهرزجان، زنت خیلی زیباست. این قدر هر کسی رو توی خونه و زندگی‌ت راه نده، مردم بخیل و حسودن نمی‌تونن ببینن توی خونه‌ت یه ماه پیشونی داری.» پدرم همیشه در جواب آنی می‌خندید. باور نمی‌کرد کسی بتواند ماه پیشونی‌اش را از او بگیرد. حق داشت چون هر چیزی که مادرم اراده می‌کرد، برایش آماده بود. پس چه دلیلی داشت که مادرم برود؟!

مهندس شجاعی از آن مردهایی بود که همه جور ابزار برای دل بردن از زن‌ها در اختیار دارند. نه اینکه قیافه‌ی آلن دلونی داشته باشد، برعکس، صورتش خیلی معمولی بود. درست شکل نقاشی‌هایی که من از صورت آدم‌ها می‌کشیدم. خطوط چهره‌اش ساده و سراسر بودند. چشم‌های مشکی به قاعده، نه خیلی درشت نه ریز. بینی متوسط ولی بدون انحراف و صورت گوشه‌دار. تنها نقطه‌ی برجسته‌ی صورتش، لب و دهانش بود. وقتی می‌خندید دندان‌های سفید و مرتبش مثل دکمه‌های پیانو توی چشم می‌زد و صدایی که وقتی حرف می‌زد انگار آدم را سحر می‌کرد. کلمات مثل موسیقی از دهانش خارج می‌شدند و به گوش

می‌رسیدند. تن صدایش عجیب زیبا و دلنشین بود. بعدها از مادرم شنیدم اولین چیزی که او را مجذوب صمیمی‌ترین دوست پدر کرد، همین لحن کلامش بود. کامران شجاعی و پدرم هم‌کلاس دانشگاه بودند. بعد از این که درسشان تمام شد، کامران به کانادا رفت، ولی همیشه با هم در ارتباط بودند. به خاطر همین صمیمیت و دوستی چندین ساله بود که وقتی بعد از دوازده سال از کانادا برگشت یک‌راست آمد خانه‌ی ما. عجله‌ای برای رفتن به شیراز و سر زدن به خانه‌ای که دیگر پدر و مادرش آنجا نبودند نداشت.

آنی می‌گفت: «کامران همیشه خانه‌ی ما بود، شهورز نمی‌گذاشت برود خوابگاه» آنی همیشه به این‌جای خاطراتش که می‌رسید آه می‌کشید و می‌گفت: «توی آستین خودمون مار پرورش دادیم.»

بعدها که بزرگ‌تر شدم فهمیدم کامران از روی عمد مادرم را اغفال نکرده بود. جذابیت ذاتی‌اش و ژست‌های شیک یک مهندس از فرنگ برگشته دست به دست هم داد و دل مادرم را برد. همان دو ماه و ده روز اقامت کامران در خانه‌ی ما کافی بود تا پرونده‌ی زندگی مشترک پدر و مادرم بسته شود. وقتی کامران برگشت کانادا، بی‌قراری‌های مادرم شروع شد. به زمین و زمان چنگ می‌زد، ولی نمی‌توانست خودش را آرام کند. شب‌ها کنارم می‌خوابید و موهایم را نوازش می‌کرد و زیر لب برایم لالایی می‌گفت و آرام اشک می‌ریخت. نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت نپرسیدم چرا گریه می‌کند؟! پدرم خودش کارهای طلاق را انجام داد، حتی خودش دنبال کارهای ویزای کانادای مادرم را گرفت. نمی‌توانست بال‌بال زدنش را ببیند. بارها پایه‌پای مادرم اشک ریخت، ولی سکوت کرد. ماه‌پیشونی‌اش

دیگر مال او نبود چون روحش جای دیگری بود و پدرم ترجیح داد که همه چیز را خودش تمام کند.

– مژده حواست که جاست؟! می یای بریم خونه ی ما؟!!

– آره می یام. بریم.

لیلا آستین مانتویش را تا آرنج بالا کشید و با خوشحالی دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. از جلوی مغازه ی میوه فروشی آقارضا که رد شدیم ناخودآگاه نگاهم کشیده شد توی مغازه. لیلا با آرنج به پهلویم زد و خندید و گفت:

– می خوای بریم یک کیلو لیموشیرین بخریم؟! انگاری چاییدی.

لبم را گاز گرفتم که نخندم و گفتم:

– بریم بخریم واقعاً؟!!

– خب آره، مگه لیموشیرین خریدن جرمه؟!!

هلش دادم جلو و دنبالش راه افتادم. مسعود پشت ترازو کیسه ی نارنگی را کشید و داد دست مشتری. پیرمرد آرام و باطمینان از در مغازه بیرون رفت. مسعود سرش را بلند کرد و چند لحظه زل زد توی صورتم. مثل همیشه جدی بود. با دست موهای مجعدش را از توی صورتش کنار زد و گفت:

– سلام خانم کمالی، بفرمایید. چیزی می خواستین؟!!

لیلا پیش دستی کرد و گفت:

– سلام، ببخشید لطفاً یک کیلو لیموشیرین بدین.

مسعود بدون اینکه حرفی بزند با کیسه ی پلاستیکی آمد جلوی سینی لیموشیرین ایستاد. کمی خودم را عقب کشیدم. با عجله شش هفت تا

لیموشیرین ریخت توی کیسه‌ی پلاستیکی و برد گذاشت روی ترازو. بعد کیسه را گرفت سمت لیلا. لیلا لیموشیرین را گرفت و گفت:

– مرسی، چقدر شد؟!

مسعود زیرچشمی نگاهی به من کرد و گفت:

– قابلی نداره، بفرمایید.

لیلا با نوک کفشش زد پشت پای من و آرام گفت:

– من پول ندارم دنبالم، برو جلو پولش و بده.

انگار تازه به هوش آمدم. کیف پولم را درآوردم و هول‌هولکی گفتم:

– خیلی ممنون. بفرمایید چقدر شد!

– با آقای مهندس حساب می‌کنم بعداً.

– نه، نمی‌شه که... آخه...

– بفرمایید مژده‌خانم، حساب می‌کنم با پدرتون.

لیلا کیفم را کشید و گفت:

– خیلی ممنون، خداحافظ.

و هولم داد توی پیاده‌رو. تا سر خیابان به حالت دو رفتیم. یک دفعه لیلا

کیسه‌ی لیموشیرین را داد دست من و گفت:

– خوب بگیرش دیگه، هدیه‌ی عشقته، لیموشیرین.

و بعد زد زیر خنده. بی‌اختیار بغض کردم و اشک توی چشمم جمع

شد. از خودم خجالت کشیدم. نمی‌دانم چه چیزی توی وجود مسعود بود

که بی‌قرارم می‌کرد. لیلا با پشیمانی گفت:

– وای مژده، شوخی کردم به خدا. چرا ناراحت شدی؟!

– نه. ناراحت نشدم.

— چرا ناراحت شدی. من که منظوری نداشتم قربونت برم.

— لیلا، چرا من این قدر بدبختم آخه؟!

لیلا دستش را حلقه کرد دور بدنم و تا رسیدن به خانه شان دیگر حرفی نزد. خانه‌ی کوچکشان مثل همیشه تمیز و مرتب بود. وسایلشان ساده و ارزان قیمت بود، ولی برق می زد. دو تا پله‌ی منتهی به در آپارتمان را پایین رفتیم و داخل شدیم. بوی قورمه سبزی می آمد. لیموشیرین‌ها را گذاشتم روی این و دکمه‌های مانتوam را باز کردم. لیلا از توی اتاق داد زد:

— بیا بهت لباس راحت بدم.

مقنعه‌am را انداختم روی دسته‌ی صندلی و نشستم کنار بخاری و گفتم:
— نمی‌خوام، راحتم.

نگاهم کشیده شد دورتادور اتاق. یک دست مبل راحتی قدیمی و یک میز گرد چوبی و چهار تا صندلی. یک تلویزیون کوچک و یک گلدان گل مصنوعی بی‌قواره تمام مبلمان خانه‌شان بود. خاله شهین زن مهربان و زحمت‌کشی بود. توی بیمارستان کار می‌کرد؛ اما لیلا به همه می‌گفت مادرم پرستار است. همیشه خسته بود، ولی می‌خندید.

لیلا در حالی که کش را دور موهایش تاب می‌داد از اتاق بیرون آمد. زیر قابلمه‌ی غذا را روشن کرد و دکمه‌ی ضبط صوت روی میز آشپزخانه را فشار داد. «دختر ایرونی وصله‌ی تنم، گل لاله‌ی خاک میهنم» لیلا در حالی که می‌رقصید و آهنگ سیاوش را زیر لب می‌خواند از آشپزخانه بیرون آمد و کنارم نشست.

— مژده هنوز دلخوری ازم؟!

— نه بابا، دلخور واسه چی؟

– مزده، ولی مسعود خیلی خوش قیافه ست. تا حالا از نزدیک ندیده بودمش. دماغش عملیه؟!
باتعجب چشمانم را چرخاندم و گفتم:
– وا، نه بابا، دیوونه!
لیلا دراز کشید کف اتاق و پاهایش را گذاشت به دیوار و گفت:
– خیلی دوستش داری نه؟!
کلافه گفتم:
– ول کن لیلا تورو خدا.
– خب چیه مگه؟! پسر میوه فروش محله ست که باشه. خب تو خوشت می یاد ازش.
– اگه بابام بفهمه دق می کنه لیلا!
– خب مسعود به خانواده‌ی شما نمی خوره اصلاً، ولی توی دیوونه عاشقش شدی.
– چی کار کنم لیلا؟! یه لحظه از جلوی چشمم کنار نمی ره. دارم دیوونه می شم. خودم می دونم که نباید بهش فکر کنم، ولی دست خودم نیست.
بوی قورمه سبزی پیچید توی فضا. لیلا باعجله بلند شد و گاز را خاموش کرد. بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال را گذاشت روی میز. آدمم روی صندلی آشپزخانه نشستم. لیلا غذا را کشید و خودش هم نشست. اشتها نداشتم. چند وقت بود که بی قرار و مضطرب بودم. از آن عشق‌های نوجوانی که خواب و خوراک را از آدم می‌گیرد. این قدر تمام لحظات به مسعود فکر می‌کردم که تمام جزییات صورت و حرکاتش را از حفظ بودم.

حتی برجستگی رگ گردنش، که از یادآوری اش خون زیرگونه‌هایم می‌دوید و صورتم داغ می‌شد و نمی‌دانم این حس از کی و کجا شروع شده بود؛ ولی به مرور تصویر مسعود تبدیل شد به یک حضور دائمی در تمام لحظاتم. بدون هیچ منطق و فکری دوستش داشتم!

آن روز طبق معمول تنها بودم و بی‌حوصله، که زنگ زدند. آیفون را که برداشتم با شنیدن صدای مسعود حسابی جا خوردم. گفتم: «مژده خانم، آقای مهندس صبح خرید کردن، ولی گفتن دارن می‌رن شرکت و من میوه‌ها رو بیارم براتون.» دکمه‌ی آیفون را زدم و گفتم: «آسانسور، طبقه‌ی چهارم رو بزنین.» چند دقیقه طول کشید تا رسید بالا. جلوی در آپارتمان ایستاده بودم و قلبم تندتند می‌زد. همیشه خود آقارضا خریدهایمان را می‌آورد. اولین بار بود که مسعود میوه‌ها را آورده بود. چندبار نفس عمیق کشیدم و بعد در را باز کردم.

– سلام.

– سلام آقامسعود، ممنونم زحمت کشیدید. بدید به من.

خم شدم تا کیسه‌ها را از دستش بگیرم؛ ولی مسعود برخلاف همیشه که جدی و اخمو بود لبخندی زد و گفت

– سنگینه، اجازه بدین خودم بیارم داخل.

خودم را از جلوی در کنار کشیدم و ایستادم. کفش‌هایم را درآورد و داخل شد. خدا را شکر روز قبل، تمیزکارِ آنی آمده بود و همه جا تمیز و مرتب بود. مسعود کمی مکث کرد و بعد گفت:

– کجا بذارم اینا رو؟

با دست اشاره کردم سمت آشپزخانه. انگار آپارتمان دویست و هشتاد متری ما بیش از حد به نظرش بزرگ آمد؛ چون با نگاه دورتادور خانه را برانداز کرد و بعد رفت سمت آشپزخانه. میوه‌ها را گذاشت روی این. قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون بیاید رفتم دنبالش و گفتم:

– صبر کنین یه شربت براتون بیارم.

بدون تعارف گفت:

– ممنون.

و همان‌جا ایستاد. هول‌هولکی شربت درست کردم. زیر چشمی نگاهم می‌کرد. سینی را جلویش گرفتم و او بدون هیچ حرفی لیوان را برداشت و شربت را مزه‌مزه کرد. دست‌وپایم را گم کرده بودم. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. عجله‌ای برای رفتن نداشت. برای اینکه سکوت و سنگینی فضا را بشکنم گفتم:

– همیشه آقارضا زحمت می‌کشیدن. این دفعه شما او مدین انگار...

انگار توی ذهنم گیر کرده بود و کش می‌آمد. دوباره همان اخم همیشگی نشست روی صورتش. لیوان نصفه‌ی شربت را گذاشت روی این و گفت:

– مگه فرقی می‌کنه واسه شما که بابام بیاد یا من؟!

زیانم به سقف دهانم چسبیده بود. سعی کردم خونسرد باشم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

– نه، چه فرقی می‌کنه؟

مستقیم زل زد به چشمانم و گفت:

– ولی واسه من شما با بقیه‌ی مشتری‌ها فرق می‌کنین.

راه افتاد سمت در خروجی. همان جور هاج و واج وسط آشپزخانه
معطل ماندم. با عجله کفش هایش را پوشید و زیر لب گفت:
_ ببخشید، خدا حافظ.

مادرم که تلفن می زد انگار خدا دنیا را به من می داد. صدایش
آرام بخش بود. همیشه آن قدر حرف برای گفتن داشتم که فاصله ای که بین
شنیدن صدایش ایجاد می شد، عصبی ام می کرد. گفتم:

_ مامی، تپل من کجاس؟

بعد از همان فاصله ی کذایی صدای مادرم باخنده در گوشم پیچید.

_ همین جا بغل من، داره نقاشی می کشه.

_ این دفعه که نامه فرستادی حتماً عکس جدید کیمیا رو برام بفرست،

دلم براش لک زده. قریون شکلش برم من.

_ خدا نکنه عزیز دلم، باشه حتماً می فرستم. تو خودت خوبی؟ بابا

خوبه؟ آنی؟

_ همه خوبیم. مامی دلم برات تنگ شده. کاش پیشم بودی نمی دونی

چقدر بهت احتیاج دارم.

فاصله ی کذایی این دفعه طولانی تر از حد معمول شد. فکر کردم

تماس قطع شده.

_ الو مامی! مامی صدامو می شنوی؟!!

_ می شنوم عزیزم، بگو دخترم.

_ گریه می کنی مامی؟!!

_ مژده، هیچ وقت خودمو نمی بخشم که پشت نمودم. من و ببخش

عزیز دلم.

— من همیشه دوستت دارم مامی، این جوری حرف نزن.

دلم برای مادرم می سوخت. تکه‌های دلش هیچ‌وقت کنار هم قرار نگرفتند. به قول خودش، همیشه تکه‌ای از دلش آویزان بود. توی عکس‌هایی که می فرستاد هنوز زیبا بود، ولی همچنان غمگین. درست مثل زمانی که این‌جا بود؛ ولی تکه‌ای از دلش آن طرف کره‌ی زمین. بعضی عشق‌ها مصیبتند و مادر بیچاره‌ی من ناخواسته به این مصیبت گرفتار شده بود. قبل‌تر از مادرم دلخور بودم. نمی‌توانستم بپذیرم که به خاطر مهندس شجاعی من و پدر را رها کرد و رفت دنبال دلش، ولی حالا که خودم عاشق شده بودم درک می‌کردم. عشق اختیار را سلب می‌کند. یا باید می‌ماند و زجر می‌کشید یا باید می‌رفت تا شاید روح متلاطمش را آرام کند. مادرم گزینه‌ی دوم را انتخاب کرد؛ ولی ظاهراً به آرامش نرسید. با کامران مشکلی نداشت و می‌گفت که خوشبخت است، ولی از دوری من عذاب می‌کشید. حتی برای پدرم هم دلتنگ می‌شد. می‌گفت «شهر روز رو همیشه دوست دارم و بهش مدیونم. من به اون بدی کردم، ولی اون نکرد.»

— مزده، با پدرت صحبت کردم ترتیب کارات و بده که تابستون بیای پیشم. نمی‌دونی چقدر دلتنگتم عزیزم.

— می‌دونم مامی، بابا گفت. دعا کن برام که با لیلا توی یه دانشگاه قبول بشم. نمی‌خوام از لیلا جدا باشم. ولی اون درسش خیلی بهتر از منه.

— نگران نباش، درست و خوب بخون ایشالا که قبول می‌شی دخترم. می‌بوسمت. به بابا سلام برسون. مواظب خودت باش عزیزم.

دوباره نتوانستم بگویم که عاشق شده‌ام. آن هم چه عشق نامتعارفی!

باید به مادرم می‌گفتم شاید می‌توانست کمکم کند، چون خودش هم عشق نامتعارف را تجربه کرده بود. نگرانی‌ام از این بود که پدرم این‌بار دیگر طاقت نیاورد. بعد از رفتن مادرم، تمام امید زندگی‌اش به من بود و آینده‌ام و من خوب می‌دانستم که با مسعود آینده‌ای که پدرم دلش می‌خواست، نخواهم داشت.

آنی چند بار دخترهای خوب و به قول خودش بااصل و نسبی را برای پدرم معرفی کرد تا ازدواج کند، ولی پدر قبول نکرد. نمی‌توانست کسی را جای مادرم بپذیرد. دلش را به من خوش کرد و برایم هم پدر شد و هم مادر. چسبید به کار تا فراموش شدنش را فراموش کند و همین باعث شد که وضع مالی پدرم روزبه‌روز بهتر شود. به لیلا و خاله شهین هم خیلی کمک مالی می‌کرد تا چرخ زندگیشان بچرخد.

لیلا به شدت درس می‌خواند. چند ماهی بیشتر تا کنکور نمانده بود و لیلا مصمم بود که دانشگاه قبول شود. می‌خواست زندگی‌اش را عوض کند و به قول خودش، مادرش را از آن زیرزمین شصت متری نجات دهد و آن‌قدر در تصمیمش جدی بود که مرا می‌ترساند. نمی‌توانستم درک کنم که کسی بخواهد به هر قیمتی پول‌دار شود؛ ولی لیلا حاضر بود هر بهایی را بپردازد تا زندگی‌اش عوض شود.

آنی سرمای سختی خورده بود. بابا زنگ زد که آماده باشم تا برویم پیش آنی. تماس پدرم که قطع شد بلافاصله دوباره تلفن زنگ خورد. فکر کردم بابا چیزی یادش آمده. گوشی را برداشتم.

— الو!

— بفرمایید!

چند دقیقه‌ای سکوت بود. خواستم تلفن را قطع کنم که صدایش به آرامی در گوشم نشست.

— الو مزده خانم، مسعودم.

صدای قلبم را می شنیدم. دستم را گذاشتم روی دهنه‌ی گوشی تا مبادا مسعود هم صدای قلبم را بشنود.

— بله، بفرمایید.

— سلام، یادم رفت سلام کنم.

— سلام.

— راستش، می‌خواستم بگم که... چه جوری بگم!؟

— چیزی شده آقا مسعود؟

— نه چیزی که نشده، راستش می‌خواستم ازتون بپرسم من می‌تونم

گاهی زنگ بزنم... باهاتون حرف بزنم!؟

کمی مکث کردم. نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. دلم می‌خواست می‌گفتم «آره، منم دلم می‌خواد باهات حرف بزنم»، ولی نمی‌توانستم. سکوتی که طولانی شد مسعود گفت:

— من و ببخشید خیلی جسارت کردم. معذرت می‌خوام.

نفسم در نمی‌آمد. حنجره‌ام یاری نمی‌کرد که بتوانم حرفم را بزنم. به زور و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفتم:

— نه... اشکالی نداره، خوشحال شدم.

مسعود انگار جرئت پیدا کرد؛ چون بلافاصله پرسید:

— یعنی می‌تونم بازم زنگ بزنم!؟

مین کنان گفتم:

— من فعلاً باید قطع کنم. شاید بعداً بتونم حرف بزنم.
مسعود هیجان زده گفت:

— ممنونم. دوباره زنگ می زنم. خدا حافظ مژده خانم.
و گوشی را قطع کرد. انگار گوشی تلفن چسبیده بود به کف دستم.
هنوز ضربان قلبم آرام نشده بود که بابا کلید را در قفل چرخاند و وارد شد.
خیره نگاهم کرد و گفت:

— مژده، تو که هنوز آماده نشدی! با کی حرف می زنی؟!
گوشی را کوبیدم روی تلفن و با دستپاچگی گفتم:
— مامان بود.

بعد دویدم سمت اتاقم. سریع آماده شدم و برگشتم. هوا تقریباً تاریک
شده بود که به منزل آنی رسیدیم. عمه شکیلا هم آن جا بود. صورتم را
بوسید و گفت:

— مژده، تو نباید به سری به عمه ت بزنی دختر؟!!

عمه شکیلا از آن عمه هایی بود که همیشه باید بهش جواب پس
می دادی. همیشه چیزی برای گله کردن داشت، ولی من آن شب اصلاً
آن جا نبودم. حواسم پیش مسعود بود و حرف هایش. نمی دانستم دفعه ی
بعد که زنگ بزند چه می خواهد بگوید و من چه جوابی باید بدهم. یک
خوشحالی همراه با اضطراب همه ی وجودم را گرفته بود. باید به لیلا
می گفتم. او برای هر چیزی راه حل داشت. حتماً می دانست چه باید
بگویم و چه نگویم.

روز بعد سر کلاس هندسه اصلاً حواسم نبود. معلم را می دیدم که

اشکال و اعدادی را روی تخته می‌نویسد و چیزهایی می‌گوید، ولی من هیچی نمی‌فهمیدم. لیلا دو سه بار با نوک پرگار زد به دستم و از اینکه از جا پریدم خندید. بعد از کلاس ماجرای تلفن زدن مسعود را به لیلا گفتم. مثل بچه‌ها هی بالا و پایین می‌پرید و جیغ می‌زد. گفتم:

– دیوونه چرا این جوری می‌کنی!؟

– وای خیلی خوشحالم مژده، مگه تو خوشحال نشدی؟ تو که از خدات بود باهات حرف بزنی.

– خب منم خوشحال شدم؛ ولی خیلی نگرانم لیلا، اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم. من تا حالا با هیچ پسری حرف نزدم. لیلا محکم بغلم کرد و گفت:

– نگران نباش. حرف، خودش می‌یاد. بعدم مسعود که هر پسری نیست. همونیه که تو خیلی وقته دلت می‌خواد باهات حرف بزنی! دو روز تمام منتظر بودم که مسعود زنگ بزند. هر بار که تلفن زنگ می‌خورد از جا می‌پریدم. ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که زنگ زد. طبق معمول تنها بودم. سعی کردم لحن و صدایم عادی و خونسرد باشد. – الو سلام.

– سلام.

– خوبین مژده خانم؟! بد موقع که تماس نگرفتم؟ می‌تونین صحبت کنین؟

– نخیر مشکلی نیست، بفرمایید.

– راستش نمی‌دونم چه جوری بگم!

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد مسعود گفت:

— من از شما خوشم می‌یاد مژده‌خانم. خیلی وقته که... خیلی وقته که بهتون فکر می‌کنم.

از گونه‌هایم حرارت بیرون می‌زد، برعکس تمام تنم که یخ کرده بود. مسعود ادامه داد:

— راستش جرئت نکردم باهاتون حرف بزنم. آخه من و شما خیلی با هم فرق داریم. می‌دونین که منظورم چیه؟! — شما برای من خیلی قابل احترام هستین.

— ممنونم. ولی به هر حال واقعیت یه جور دیگه‌ست. — بله می‌فهمم.

مسعود چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

— من امسال واسه کنکور خیلی درس خوندم، حتماً قبول می‌شم. اگه برم دانشگاه، مشکلمون کمتر می‌شه.

حرف زدن با مسعود حس خوشایندی داشت. ضربان قلبم آرام‌تر شده بود و دستم دیگه نمی‌لرزید. گفتم:

— چه رشته‌ای می‌خواین بخونین؟

— من رشته‌ام علوم انسانی بود، دو سه سال گذشته‌ام خیلی سعی کردم ولی قبول نشدم. اگه خدا بخواد و قبول بشم می‌خوام حقوق بخونم. خوبه به نظر شما؟

— آره خیلی خوبه، ایشالا که قبول بشین. من براتون دعا می‌کنم. خنده‌ای کرد و گفت:

— ممنونم مژده‌خانم، شما خیلی خانم و مهربونی. توی همه‌ی این سال‌ها که می‌بینم و می‌شناسمت همیشه همین حس رو بهت داشتم.

شمام امسال کنکور می‌دی دیگه، آره؟!
 - بله، منم امسال کنکور دارم. خدا کنه منم قبول بشم.
 - دوست داری چه رشته‌ای قبول بشی؟
 - راستش چون لیلا می‌خواد مهندسی کامپیوتر بخونه. منم همون رشته رو انتخاب می‌کنم.
 - لیلا همون دوست شیطون و سر به هوا ته که همیشه با هم هستین؟!
 از صفتی که مسعود به لیلا داد کمی جاخوردم و گفتم:
 - یک کمی شلوغ می‌کنه، ولی سر به هوا نیست. درسش هم عالیه!
 مسعود خندید و گفت:
 - اصلاً بهش نمی‌یاد درس خون باشه. حالا چرا رشته‌ای که اون می‌خواد باید تو هم قبول بشی؟!
 - آخه لیلا مثل خواهرم می‌مونه. من خیلی بهش وابسته‌م. دلم می‌خواد توی دانشگاه هم با اون باشم.
 - پس لیلا خانم رقیب سرسختیه واسه من!
 خنده‌ام گرفت. هنوز هیچی نشده داشت حسودی می‌کرد. اصلاً نفهمیدم چه مدت است که دارم با مسعود حرف می‌زنم. انگار همه‌ی تنهایی‌هایم آب شده بود. حس شیرینی در وجودم نشست بود که نمی‌توانستم معنی‌اش کنم.
 مسعود خیلی زود همدم تنهایی‌هایم شد. خلاء عاطفی بزرگی که بعد از رفتن مادرم برایم به وجود آمده بود و مرا در تمام این سال‌ها افسرده و گوشه‌گیر کرده بود، حضور مسعود کم‌رنگ کرد. هر روز تلفنی با هم حرف می‌زدیم. خریدهایمان را خود مسعود می‌آورد و من هم هر روز در راه

مدرسه جلوی مغازه می دیدمش. مسعود تبدیل شده بود به یک حضور دائمی در تمام لحظاتم. کمتر درس می خواندم و سر کلاس هم حواسم پرت بود. برعکس مسعود که می گفت به شدت درس می خواند تا حتماً دانشگاه قبول شود. لیلا هم خوب درس می خواند و سعی می کرد به من هم کمک کند؛ ولی من در حال و هوای دیگری بودم، مسعود برایم یک رویای رنگین شده بود و فکرش نمی گذاشت به چیز دیگری فکر کنم.

روز تاسوعا بود و طبق معمول هر سال آنی شله زردپزان داشت. قرار بود خاله شهین و لیلا هم بیایند آنجا. صبح ساعت هشت حرکت کردیم و سر راه لیلا و خاله شهین را هم سوار کردیم. خاله شهین هیکل تپلش را روی صندلی عقب جابه جا کرد و گفت:

– ببخشید آقای مهندس مزاحم شما شدیم.

بابا با خوش رویی گفت:

– چه زحمتی شهین خانم، شما زحمت می کشین هر سال برای نذری پزون مادرم می یاین کمک.

لیلا با شیطنت گفت:

– امسال همه اش من شله زرد رو هم می زنم، خیلی حاجت دارم آخه!

بابا توی آینه نگاهی به لیلا کرد و باخنده گفت:

– ایشالا شما دو تام امسال دانشگاه قبول بشین، خیال من یکی راحت

بشه.

من و لیلا و خاله شهین یک صدا گفتیم.

– ایشالا.

عمه‌شکیلا از دیشب آمده بود خانه‌ی آنی. منیرخانم هم که جمعه‌ها نمی‌آمد، امروز آمده بود برای کمک. قبل از رسیدن ما، دیگ را بار گذاشته بودند. آنی صندلی گذاشته بود کنار دیگ و نشسته بود. دویدم صورتش را بوسیدم و گفتم:

– آنی جون هنوز زعفرون نریختی که؟!!

– نخیر خانوم، منتظر تو بودم بیای بخندی تا زعفرون رنگ بندازه. آنی طبق یک باور قدیمی که نمی‌دانم از کجا آمده بود، اعتقاد داشت که وقتی زعفران را توی شله‌زرد می‌ریزند باید همه اطراف دیگ بخندند تا زعفران رنگ بیندازد و خوش‌رنگ شود. من هم از بچگی مامور خنده‌ی پای دیگ بودم تا شله‌زرد آنی خوش‌رنگ و لعاب شود.

عمه‌شکیلا خرامان وارد آشپزخانه شد و گفت:

– بمیرم... الان سه ساله که دخترم سر نذری‌پزون نیست.

منیرخانم کفگیر را ته دیگ چرخاند و گفت:

– وای خانوم‌جون، دختر شما که ته دیگ رو درآورد! از بس هم‌زد تا

بختش باز بشه، حالا چرا دلخوری؟!!

لیلا بلند خندید، ولی با چشم‌غره‌ی عمه‌شکیلا، خودش را جمع‌وجور کرد. بابا که وارد آشپزخانه شد منیرخانم کفگیر را ول کرد توی دیگ و گفت:

– آقا الان براتون چای می‌ریزم.

عمه‌شکیلا کفگیر را برداشت و گفت:

– مژده، شنیدم تابستون می‌خوای بری پیش مامانت؟

مین‌کنان گفتم:

– نمی دونم، شاید!

بابا چای را از منیرخانم گرفت و متعجب گفت:

– نمی دونم، شاید؟! من که همه‌ی کارات و انجام دادم، می‌ری دیگه!

دلم نمی‌خواست بروم کانا‌دا. نمی‌دانستم چطور دوری مسعود را تحمل کنم. مگر می‌شد دو ماه نبینمش؟! اما دلم برای مادرم هم پر می‌کشید. در برزخ بلا تکلیفی گیر افتاده بودم. وای که چقدر سخت بود عاشقی کردن! چقدر جوان بودم برای عاشق شدن! روح و روانم تاب نداشت این پریشان‌حالی را!

کاسه‌های شله‌زرد را پشت سر هم پر می‌کردند و می‌گذاشتند روی میز تا من و لیلا رویش را با دارچین و خلال پسته و بادام تزیین کنیم. عمه شکیلا اولتیماتوم داد که تمیز کار کنید و شله‌زردها را خراب نکنید. لیلا از پشت سر ادای عمه را درآورد و هر دو خندیدیم. روی اولین کاسه نوشتیم «یا حسین». لیلا کمی خلال در کاسه ریخت و در گوشم گفت:

– برای مسعود شله‌زرد نمی‌بری؟!!

انگشتم را از کاسه‌ی دارچین بیرون کشیدم و گفتم:

– نه، چه جوری ببرم آخه؟

صدای بابا از توی حیاط می‌آمد.

– شهین خانم، بی‌زحمت دو تا کاسه هم اضافه بردارین. یکی برای

خادم مسجد و یکی هم برای آقارضا میوه‌فروش.

من و لیلا زیر چشمی نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده. سر راه برگشتن به خانه، اول شله‌زرد خادم مسجد را دادیم و بعد بابا سر کوچه و جلوی مغازه‌ی آقارضا ترمز کرد. قلبم تندتند می‌زد. مسعود تنها توی

مغازه بود. بابا دو تا بوق کوتاه زد. مسعود متوجه ماشین شد و سریع آمد بیرون. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. دست لیلا را محکم فشار دادم. مسعود خم شد سمت شیشه‌ی راننده و گفت:

– سلام آقای مهندس، خوبین؟

بابا کاسه را از دست خاله شهین گرفت و از شیشه‌ی ماشین بیرون داد و گفت:

– سلام مسعودجان، نذریه!

مسعود کاسه را گرفت و زیر چشمی نگاهی به من که مثل بچه‌ی آهوی اسیر روی صندلی عقب چمباتمه زده بودم کرد و گفت:

– نذرتون قبول. ممنون.

تا جلوی خانه‌ی لیلا، هنوز سنگینی نگاه مسعود را حس می‌کردم. لیلا چشمکی به من زد و پیاده شد. آن شب تا نزدیکی صبح بیدار بودم. هزار بار جمله‌ی «نذرتون قبول» در ذهنم تکرار شد و من هر هزار بار هیجان‌زده لبخند زدم.

امتحانات دیپلم بود و بین هر امتحان دو سه روزی تعطیل بودیم. روز قبل از امتحان هندسه بود. کتاب و دفتر جلویم باز بود، ولی اصلاً حواسم نبود. گوشه‌ی دفترم با خودکار قرمز یک قلب تیر خورده کشیدم و زیرش نوشتم «M». صدای زنگ آیفون که آمد باعجله دفتر را بستم و پریدم توی هال. آیفون را برداشتم و گفتم:

– بله!

صدای مسعود را که شنیدم انگار بند دلم پاره شد. دکمه‌ی آیفون را

فشار دادم و پریدم جلوی آینه‌ی راهرو. دستم را زدم زیر موهای مصری‌ام تا پف موهایم مرتب شود. یقه‌ی تیشرتم را صاف و صوف کردم و دویدم پشت در آپارتمان و در را باز کردم. هم‌زمان مسعود از آسانسور، کاسه به دست بیرون آمد. با یک لبخند کج روی لب‌هایش که سعی داشت جمعش کند کاسه‌ی شله‌زرد را داد دستم و گفت:

– سلام، ممنون به خاطر نذری.

توی کاسه چند تکه‌ی درشت نبات زعفرانی بود و دو تا گل محمدی. یکی از گل‌ها را برداشتم و بو کردم. مسعود این‌پا و آن‌پا شد و گفت:

– برای منم دعا کردی سر دیگ شله‌زرد؟!

– معلومه که دعا کردم. گفتم ایشالا به هر چی می‌خواهی برسی.

– چه دعای خوبی! می‌دونستی چی می‌خوام که؟!

پوست صورتم داغ شد. انگار زنبور نیشم زد. گفتم:

– نه، نمی‌دونستم. از کجا بدونم چی می‌خواهی؟!

نفسش را با صدا بیرون داد و با نیشخند گفت:

– واقعاً نمی‌دونی مژده؟!

دست‌وپایم را گم کردم. نوک انگشتم را فشار دادم روی تیزی نبات و چیزی نگفتم. یک قدم جلوتر آمد و روبه‌رویم ایستاد. آن‌قدر نزدیک که حرارت نفس‌هایش را حس می‌کردم. صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

– همه‌ی آرزوی من تویی مژده. یعنی می‌شه برآورده بشی؟!

گوشه‌ی لبم را با دندان‌گاز گرفتم. نفسم بند آمده بود. یکهو بی‌هوا گفتم:

– می‌دونی من بعد از کنکور می‌رم کانادا پیش مامانم؟!

با صدای خفه‌ای گفت:

— نه!

رفت عقب و تکیه داد به دیوار راهرو. پای چپش را تکیه داد به دیوار و

ایستاد. گفت:

— چقدر اون جا می‌مونی؟!

— دو ماه، تا آخر تابستون.

— خیلی زیاده مژده، من چطوری این همه وقت نیبیمت؟! دیوونه

می‌شم که!

— برای منم سخته، ولی چی کار کنم آخه؟!

— مژده، مامان بابات از هم جدا شدن؟

— آره.

صدای زنگ تلفن که بلند شد مسعود با ناراحتی خداحافظی کرد و

رفت.

با شنیدن صدای مامانم بغضم ترکید. مامان با دلوپسی گفت:

— چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟!

سیر تا پیاز جریان خودم و مسعود را تعریف کردم. آن چنان با آب و تاب

شرح دلدادگی‌ام را دادم که انگار قصه‌ی لیلی و مجنون را بازخوانی می‌کنم.

از نظر خودم این عشق کودکانه، پرسوز و گدازترین افسانه‌ی عالم بود.

سال‌ها بعد فهمیدم هر چند به آن شدت و غلظتی که من فکر می‌کردم نبود

ولی عشق من و مسعود پاک و خالصانه بود. خصوصیتی که دیگر در

عشق‌های امروزی نایاب و کمیابند. آن حس قشنگ را دیگر هیچ‌گاه تجربه

نکردم، فروریختن دل و لرزیدن دست و گل انداختن گونه‌ها مختص همان

روزها و همان سن و سال بود. مادرم راست می‌گفت که عشق‌های نوجوانی دوامی ندارند؛ اما حال و هوای زیبا و شیرینی دارند. من تا سال‌ها بعد وقتی به مسعود فکر می‌کردم تنم داغ می‌شد و لبخند کمرنگی روی لبم می‌نشست.

ساعت سه صبح فرودگاه بودیم، من و بابا. آنی هم می‌خواست برای بدرقه بیاید، ولی بابا نگذاشت. قبل از اینکه از خانه بیرون بروم به مسعود زنگ زدم. نشسته بود پای تلفن و منتظرم بود. در همان فاصله‌ی چند دقیقه‌ای که بابا چمدان‌هایم را برد پایین، با مسعود خداحافظی کردم. بغض کرده بودم و صدایم در نمی‌آمد. صدای مسعود هم انگار از ته چاه می‌آمد، نمی‌دانم از بغض بود یا نصف شب مجبور بود آهسته حرف بزند که کسی متوجه نشود. چیز خاصی نگفتم. فقط برای اولین بار مسعود به من گفت «دوستت دارم.»

هوای اواسط تیرماه گرم و دم کرده بود. بابا چمدان‌ها را تحویل داد و کارت پروازم را گرفت. مرتب سفارش می‌کرد که مواظب خودم باشم و حواسم جمع باشد. خودم هم دلهره داشتم. اولین بار بود که تنهایی به سفر می‌رفتم. در طول چند سال گذشته فقط یک بار مادرم را دیده بودم. وقتی آمد ایران و دو ماهه حامله بود. کیمیا را فقط توی عکس‌ها دیده بودم. شیرین و دوست‌داشتنی به نظر می‌آمد. برخلاف من همه‌ی زیبایی مادرم را تمام و کمال به ارث برده بود. حتی موهای لخت آبشارگونه‌ی مادرم که همیشه حسرتش را داشتم هم به او رسیده بود. انگار همه چیز نصفه و نیمه مال من بود، سهمم از زیبایی و حتی محبت مادرم نیمه‌کاره بود. حس

و حال خوبی نداشتم، دلهره‌ی تهوع‌آوری به جانم افتاده بود. سال‌ها برای این دو ماهی که قرار بود کنار مادرم بگذرانم برنامه‌ریزی و رویابافی کرده بودم؛ ولی تحمل دوری مسعود و دلهره‌ی این پرواز طولانی به آن سر دنیا و گذران دو ماه در کنار مردی که مادرم را از من گرفت، کامم را تلخ کرده بود. قبل از اینکه به سالن ترانزیت بروم بابا را محکم بغل کردم. در چشمانش نگرانی و دلتنگی موج می‌زد. محکم مرا در آغوش فشار داد و گونه‌ام را بوسید. لبخند پرنگی زد و گفت:

— برو به سلامت عزیزم، خوش بگذره. به مامانت سلام برسون!
مهماندارهای ایرفرانس با آن کت و دامن‌های سورمه‌ای تیره و کلاه‌های کوچک کج، به نظرم خیلی جذاب می‌آمدند. یکی که از بقیه قد بلندتر بود و موهای بلوندش را پشت سر دم‌اسبی کرده بود با خوش رویی راهنمایی‌ام کرد، «ردیف پانزده صندلی A». کنار پنجره بودم.

یاد لیلا افتادم که هیچ‌وقت سوار هواپیما نشده بود. روز قبل از پروازم آمد خانه‌مان. یک کیسه کوچک پسته برایم آورده بود با دو تا تل سر که خاله شهین درست کرده بود. یکی سورمه‌ای بود با یک پایون بزرگ سفید، یکی سرخابی با چند گل ریز سفید و صورتی. تشکر کردم و تل سرخابی را روی سرم گذاشتم، به موهای مجعد مشک‌ی‌ام می‌آمد. می‌دانستم که خاله شهین این تل و گل سرها را برای فروش درست می‌کند و از اینکه دوتایشان را برای من کادو فرستاده بود، احساس عذاب وجدان کردم. لیلا بلند شد تل را روی سرم صاف کرد و گفت:

— چه خوشگل شدی مژی جونم. کانادایی‌ها نذدنت؟! همیشه و در هر شرایطی شوخی می‌کرد. بلد بود حال آدم را خوب

کند. برعکس من که انگار متخصص خراب کردن حس و حال دیگران بودم. لب‌هایم را ورچیدم و خودم را ولو کردم روی تخت. لیلا هم ادایم را درآورد و خودش را ول کرد روی تخت‌خواب. بعد غش‌غش خندید و گفت:

— خب حالا! انگار آسمون به زمین اومده. کاش من جای تو بودم. به خدا تو دیوونه‌ای! برو خوش بگذرون احمق‌جون، از حالا عزا گرفته که با دوری این شازده مسعود چه کنه!؟

تکیه دادم به آرنجم و نیم‌خیز شدم سمت لیلا.

— لیلا، دو ماه نبینش، دیوونه می‌شم!

— اصلاً این‌طور نیست. برو بابا بی‌خیال. این پسرا گنده گنده شونم

ارزش غصه خوردن ندارن، چه برسه به مسعود که...

بقیه‌ی حرفش را خورد. صاف نشست وسط تخت و در حالی که با

کلیپس موهای زیبایش را پشت سرش جمع می‌کرد، ادامه داد:

— مژده، نکنه تو واقعاً این پسر رو جدی گرفتی؟! هان؟! می‌دونستم

دیوونه‌ای، ولی نه تا این حد دیگه! مژده، تو لیاقت خیلی بیشتر از این

حرفاس، من واقعاً فکر می‌کردم مسعود برات فقط شوخیه، ولی انگار تو

خیلی قضیه رو جدی گرفتی.

— لیلا، هیچ‌وقت مسعود برام شوخی نبود. از اولشم جدی بود برام

قضیه‌اش!

— از بس خری! تو یه بابای پول‌دار و سرشناس داری که هر امکاناتی

دلت بخواد برات فراهم کرده و می‌کنه، تو رو چه به پسر میوه‌فروش!؟

— لیلا این جور ی نگو تو رو خدا! گناه داره. خیلی پسر خوبیه.

با غیظ ادایم را درآورد و گفت:

— گناه داره، خیلی پسر خوبیه! چی می‌گی تو؟! خوبی به چه دردی می‌خوره آخه؟! پول داره که نداره، وجهه‌ی اجتماعی داره که نداره، خانوادگی درست درمون داره که نداره! قیافه... نه خدایی خوش قیافه ست، ولی فایده‌اش چیه آخه احمق جون؟! از بلندگوی هواپیما صدای مهماندار آمد که گفت کمربندها را ببندیم. دست‌وپا شکسته انگلیسی را می‌فهمیدم. کنارم یک خانم میانسال و شوهرش نشسته بودند. لبخندی مصنوعی تحویل خانم دادم و رویم را برگرداندم سمت پنجره. هوا هنوز روشن نشده بود که هواپیما فرودگاه را ترک کرد. مغزم مثل کاسه‌ی آجیل، پر از فکرهای جورواجور و بی‌ربط بود. انگار کمی خوابم برده بود که با تکان‌های هواپیما بیدار شدم. گیج‌ومنگ به خانم کنار دستی که بلندبلند آیه‌الکرسى می‌خواند نگاه کردم. ظاهراً از چاله‌های هوایی می‌گذشتیم. نمی‌ترسیدم، ولی دلم آشوب بود. همیشه همین‌طور بودم. بهترین لحظاتم را با فکر و خیال منفی و پیشگویی‌های عجیب‌وغریب مغز محتاط و محافظه‌کارم خراب می‌کردم. در تصوراتم هواپیما سقوط کرده بود و هر تکه از بدنم جداجدا توی اقیانوس شناور بود. مادرم جیغ می‌کشید و غش می‌کرد، پدرم نالان بر سرش می‌کوبید و مسعود با لباس سرتاپا سیاه بر سر مزارم اشک می‌ریخت. حدود پنج ساعت و نیم بعد در فرودگاه شارل دوگل فرانسه بودیم. هواپیما چند ساعتی توقف داشت. تقریباً چهار ساعت بعد دوباره سوار شدیم و هواپیما به سمت ونکوور به پرواز درآمد. گیج خواب بودم. پرواز خیلی طولانی بود و خسته‌کننده. بین خواب و بیداری‌ها مدام تصویر

مادرم، شوهرش، پدرم، مسعود و لیلا توی ذهنم ورق می‌خورد. در آن سن و سال در ظاهر یک دختر جوان هجده ساله بودم، ولی درونم یک کودک ده، یازده ساله‌ی ترسو مدام غرغر می‌کرد و من برای متعادل نگه داشتن هر دو در عذاب بودم. ادامه‌ی پرواز طولانی‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. نزدیک ده ساعت را گیج و خواب‌آلود گذراندم. وقتی هواپیما در فرودگاه ونکوور فرود آمد انگار چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌دید. دنبال زن و شوهر بغل دستی‌ام راه افتادم. از پله‌های یک سالن بزرگ پایین رفتیم تا رسیدیم به باجه‌های کنترل پاسپورت. پلیس کانادا با لباس فرم‌های سرتاپا مشکی چند تا سوال کوتاه پرسید و من هم با انگلیسی دست‌وپا شکسته جواب دادم و از گیت رد شدم. کنار نقاله‌ای که منتظر چمدان‌هایم بودم، تصویرم را توی براقی فلز ستون‌های کناری نگاه کردم. دستی به ابروهایم که قبل از سفر برای اولین بار کمی تمیز کرده بودم کشیدم. هنوز به نبودن وسط ابروهایم عادت نداشتم. انگار چشم‌هایم مثل دو جزیره‌ی دورافتاده از هم شده بود. با آنی رفتم آرایشگاه. آنی سفارش کرد که مدل دخترانه ابروهایم را بردارند، ولی به نظر خودم خنجری که از دم ابرویم درآورده بود خیلی هم دخترانه نبود. خاله شهین اجازه نداد لیلا به ابروهایش دست بزند، گفت هر وقت رفتی دانشگاه بعد!

با تنه‌ای که مرد سیاهپوست قوی‌هیکلی به من زد از فکر ابروهایم بیرون آمدم. نگاهم کشیده شد دنبال چمدانم که از جلویم رد شد و من مجبور شدم منتظر بمانم تا دوباره برگردد. فاصله‌ی بین سالنی که چمدان‌ها را تحویل گرفتم تا سالنی که جمعیت برای استقبال از مسافران‌شان آمده بودند خیلی کوتاه بود. گیج‌ومنگ میان قیافه‌های هزار

رنگ و هزار مدل از ملیت‌های مختلف دنبال مادرم گشتم. خیلی زود صورت زیبایش را بین جمعیت تشخیص دادم. با آن شلووار جین کم‌رنگ و بلوز سفید شومیز، کم‌سن و سال به نظر می‌آمد. روی پنجه‌ی پا بلند شد و با خوشحالی برایم دست تکان داد. جمعیت را کنار زد و آمد طرفم. تقریباً هم‌قد شده بودیم. دفعه‌ی پیش که بغلم کرد سرم را گذاشتم روی سینه‌اش و بوی خوبش را با همه‌ی وجودم استنشاق کردم، ولی حالا هم‌قد بودیم. چقدر منتظر این لحظه بودم و حالا انگار از خستگی کرخت شده بودم. ماشینش توی پارکینگ بود. سوار شدیم و حرکت کردیم.

– خیلی خسته‌ای عزیزم؟!

– خیلی زیاد. انگار خوابم اصلاً. سرم درد می‌کنه!

– عزیزدلم می‌دونم، پرواز خیلی طولانی و خسته‌کننده‌ست، حالا تا چند روز همین طوری، ولی بعد سرحال می‌شی.
به نیم‌رخش لبخند زدم، ولی انگار ندید.
– خیلی خوشحالم که این‌جایی مزده‌جونم، دلم برات یه ذره شده بود عزیز مامان.

– منم همین‌طور مامی. کیمیا کجاس؟

– مهدکودکه، من روزا سرکارم و مجبورم بذارمش اون‌جا.

با تعجب توی صندلی ماشین جابه‌جا شدم.

– مامی تو کار می‌کنی؟

– آره، این‌جا همه باید کار کنن.

– باورم نمی‌شه!

صورتش را برگرداند سمت من و لبخند زد، ولی چیزی نگفت. اصلاً

نمی‌توانستم تصور کنم مادرم که توی خانه هم دست به سیاه و سفید نمی‌زد؛ حالا برای گذراندن زندگی مجبور است کار کند. بابا همیشه دست‌هایش را می‌بوسید و می‌گفت: «دستات مثل برگ گل می‌مونه افسانه، هیچ‌وقت کاری نکن که دستات خراب بشن. خودم نوکرتم همه کاری برات می‌کنم.»

یعنی کامران به اندازه‌ی پدرم عاشق مادرم نبود که می‌گذاشت سر کار برود یا شرایط این‌جا متفاوت بود؟! توی حال و هوای خودم بودم که مادرم گفت:

— مژده، این پل «لایزگیت» هستش بین چه قشنگه!

دو تا مجسمه‌ی شیر نشسته دو طرف ورودی پل توجهم را جلب کرد. یاد مجسمه شیرسنگی کنار پل خواجه‌ی اصفهان افتادم. هوا ابری بود و نم‌باران شروع کرد به باریدن. بین آبی آسمان و آبی دریا، از روی پل گذشتیم. از مناظر توی مسیر چیز زیادی یادماند جز همان دو تا شیر خاکستری رنگ. یک ساعتی از ظهر گذشته بود که رسیدیم به «نورث و نکوور» که خانه‌ی مادرم بود. یک سری خانه‌ی ویلایی چوبی کنار هم در حاشیه‌ی یک خیابان سرسبز.

از خستگی روی پا بند نبودم. مادرم چمدان‌ها را آورد و در چوبی بلوطی رنگ را با کلید باز کرد و داخل شدیم. شبیه ویلاهای شمال بود، سقف و کف، چوبی بودند و آدم را یاد خانه‌های جنگلی می‌انداختند. یک هال کوچک با یک دست مبل راحتی چرمی قهوه‌ای جلوی تلویزیون. اتاق‌خواب‌ها با نُه تا پله‌ی مورب از طبقه‌ی پایین جدا می‌شدند. اتاقی که مادرم برایم آماده کرده بود منظره‌ی زیبایی داشت. یک قسمت از همان

پلی که از آن گذشتیم بین آبی دریا و آبی آسمان و سبزی جنگل پشت پل، از پنجره پیدا بود. باران هنوز آهسته می‌بارید. خیلی زود خوابم برد. از خستگی تقریباً بی‌هوش شدم. چشمم را که باز کردم همه جا تاریک بود. نور کم‌رنگی از پنجره افتاده بود، کف اتاق. برای لحظه‌ای یادم رفت کجا هستم. توی تخت نیم‌غلتي زدم و طاق‌باز خوابیدم. سقف اتاق اریب بود. مثل اتاق‌های زیرشیروانی. سعی کردم حواسم را از پراکنندگی دریاورم و روی موقعیت زمان و مکان محلی، تمرکز کنم. من و نکوور بودم؛ جایی خیلی خیلی دورتر از محل زندگی‌ام در تهران. در این لحظه با پدرم و همه‌ی وابستگی‌هایم به اندازه‌ی یک نیم‌چرخ دور کره‌ی زمین فاصله داشتم.

یاد لیلا افتادم و بلافاصله مسعود. دلم گرفت. الان کجا بودند و چه می‌کردند، حتی یادم نمی‌آمد که تهران الان روز است یا شب! بغض مثل چنگک، پنجه انداخت توی گلویم. کاش نیامده بودم، اصلاً برای چه این همه راه آمدم؟! برای دیدن مادرم؟! پس چرا خوشحال نبودم؟! انگار حواس پنجگانه‌ام تازه یکی‌یکی فعال می‌شدند. بوی قورمه‌سبزی می‌آمد و صدای تلویزیون. نشستم وسط تخت و آباژور کنار تخت را روشن کردم. مثل بچه‌هایی که با اصرار از مادرشان اجازه می‌گیرند که شب را خانه‌ی دوستشان بمانند، ولی آخر شب دلشان می‌گیرد و پشیمان می‌شوند؛ شده بودم. می‌خواستم برگردم، پیش پدرم، خانه‌ی خودمان. بخش بالغ وجودم خودش را پیش انداخت و به دختر بچه‌ی ترسان و وابسته‌ی درونم نهیب زد که: «دوباره شروع کردی مزده؟! خجالت بکش دختره‌ی گنده، خب اومدی پیش مامانت! تو هجده سالته، قرار نیست که هر جا می‌ری آخر

شب دلت بخواد برگردی توی اتاق خودت! یه کم از حاشیه‌ی امنیت بیا بیرون تا بتونی دنیا و چیزای تازه‌تری رو کشف کنی.»

ولی نیمه‌ی همیشه نالان و غرغروی وجدانم این دفعه دست پیش را گرفت و گفت: «نمی‌خوام چیزای تازه کشف کنم. من می‌خوام برگردم پیش بابا خونه‌ی خودمون. مامانم هم اگه من و دوست داشت ولم نمی‌کرد بیاد این سر دنیا دنبال کامران!»

ولی وقتی مادرم از لای در اتاق سرک کشید و به رویم لبخند زد احساس شرمندگی کردم.

– عزیزم بیدار شدی؟! گفتم از گرسنگی ضعف کردی حتماً. می‌دونی چند ساعته خوابیدی؟ پاشو بیا بریم پایین شام آماده‌ست. بوی قورمه‌سبزی نمی‌یاد؟

از خودم خجالت کشیدم. چرا من مثل مادرم این‌همه ذوق‌زده نبودم؟! گاهی یک رویا و یک تصور آن‌قدر برای آدم قشنگ و خواستنی می‌شود که وقتی به واقعیت تبدیل می‌شود تمام جذابیتش را از دست می‌دهد. مثل رویای مادرم که چند سال روز و شب برای رسیدن به آن لحظه‌شماری کرده بودم، ولی حالا واقعیت را رنگ‌ورورفته و کدر می‌دیدم. دست نیافتنی بودن، چیزی است که به تصورات و آرزوهای انسان، رنگ و لعاب می‌دهد. شاید برای همین بود که تا سال‌ها بعد هنوز تصویر مسعود برایم زیبا و خوشایند و جذاب بود، چون هیچ‌وقت تبدیل به واقعیت نشد.

برخورد کامران با من خیلی بهتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. خیلی گرم و صمیمی از آمدنم استقبال کرد. همین کمی به من قوت قلب داد. در همان نگاه اول فهمیدم که برای دشمن بودن با او، سعی بیهوده می‌کنم. او

برایم دوست داشتنی بود، نمی دانم چرا! به نظرم خوش قیافه‌تر از قبل شده بود. خامی جوانی، جذابیت مردها را کم می‌کند. بشقاب خورشت را گذاشت جلوی من و گفت:

– نمی دونی چه کار خوبی کردی که اومدی مژده، انگار به مادرت جون دوباره دادی. خیلی دلتنگت بود.

کیمیا قاشق را کوبید توی بشقاب و گفت:

– ددی آب!

خیلی بانمک و خواستنی بود. انگار صورت گردش را با آن موهای لخت و ابریشمی قاب گرفته بودند. هنوز با من آشنا نبود و غریبی می‌کرد. کمی آب توی لیوان ریختم و گرفتم طرفش. می‌خواستم باب دوستی را باز کنم. مردم نگاهم کرد و با مکث لیوان را گرفت. مامان با خنده گفت:

– به خواهرت گفتی Thanks؟!

دو دستی لیوان را گرفت و کمی آب خورد و زیرلبی گفت:

– Thanks!

روزهای بعد میانه‌اش با من خیلی بهتر شد، ولی هنوز به من در حد خواهری احساس نزدیکی نمی‌کرد. مادرم و کامران هر روز صبح ساعت نه می‌رفتند سرکار. کیمیا را هم می‌بردند مهدکودک. مادرم دو روز مرخصی گرفت تا پیشم بماند و من به محیط عادت کنم و آشنا شوم. صبح هوا آفتابی و درخشان بود. کامران، کیمیا را برده بود مهدکودک و مادرم داشت صبحانه آماده می‌کرد.

– بیدار شدی مژده؟ خوب خوابیدی عزیزم؟

– بله خوبم، ولی انگار هنوز خوابم تنظیم نشده.

مامان نان تست و کره‌ی بادام‌زمینی و نوتلا را گذاشته بود روی میز. برایم چای ریخت و خودش هم نشست کنارم. با کارد یک لایه نازک بادام‌زمینی مالید روی نان و گفت:

— پدرت چطوره مزده؟ چی کار می‌کنه؟ از اوضاع و احوال زندگیتون برام بگو!

— بابا مثل همیشه‌ست، فقط یه کمی بیشتر کار می‌کنه. یعنی کارش رو خیلی توسعه داده، حسابی سرش شلوغه.

چای را هم زد و گفت:

— چه خوب! از خودت بگو، از اون پسره، اسمش چی بود؟!

— مسعود...

— آهان آره، از مسعود تعریف کن. بگو ببینم قضیه‌ش چیه!

نمی‌دانم از شنیدن اسم مسعود چه حالتی در صورتم به وجود آمده که مادرم گفت:

— می‌خوای برات پنیر بیارم اگه بادوم‌زمینی دوست نداری؟!

لقمه را به زور قورت دادم. حرف زدن از مسعود برایم سخت بود. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. خودم هم هنوز درست نمی‌دانستم که مسعود کجای زندگی‌ام قرار دارد. مین‌کنان گفتم:

— پسر آقارضاست، یادته مامی؟! سرکوچه میوه‌فروشی داشت.

فنجان را گذاشت روی میز. چند لحظه‌ای سکوت کرد و خیره زل زد توی صورتم، نگاهش ترحم‌آمیز بود. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

— از کجا با هم آشنا شدین؟

— همون مغازه‌ی باباش، همون‌جا همدیگه رو دیده بودیم همیشه.

دوباره فنجان را برداشت و گرفت بین دو دستش. انگار تردید داشت، حرفی که توی ذهنش بود، بزند یا نه. یاد حرف‌های روز آخر لیلا راجع به مسعود افتادم. مطمئناً مادرم هم نظرش همین بود. بدترین قسمت ماجرا آنجا بود که خودم هم می‌دانستم هیچ وجه مشترکی بین من و مسعود وجود ندارد. مامان ادامه داد:

— ببین دخترم، عشق یه اتفاقه. هیچ‌کس با اراده‌ی خودش و تصمیم قبلی، عاشق نمی‌شه؛ ولی اگر آدم عاشق یه آدم اشتباهی بشه باید پا بذاره روی دلش و درست تصمیم بگیره.

یک لحظه خونم به جوش آمد، یاد قیافه‌ی مستأصل و درمانده‌ی پدرم افتادم که روزهای آخر با زبان بی‌زبانی به مادرم التماس می‌کرد از این عشق به قول مادرم «اشتباهی» بگذرد؛ ولی مادرم نتوانست یا نخواست که کامران را فراموش کند.

با صدایی بلندتر از لحن عادی گفتم:

— مثل عشق تو به کامران که اشتباهی بود؟!

صورتش مثل گچ سفید شد. موهای زیبایش را از صورتش کنار زد و با صدای آرامی گفت:

— بله، عشق من به کامران هم اشتباه بود.

یک لحظه از سنگدلی خودم شرمنده شدم. دستش را گرفتم توی دستم و دلجویانه گفتم:

— معذرت می‌خوام مامی! منظوری نداشتم.

چشمانش پر از اشک شد. سعی کرد بغضش را مخفی کند تا صدایش نلرزد.

– من همه‌ی تلاش‌م و کردم که پای زندگیمون بمونم، ولی نتونستم.
عشق مثل یه سیل من و کند و با خودش برد، کاش تو بتونی مقاومت کنی و
خودت و نجات بدی.

دلم برای مادرم سوخت.

– مامی نمی‌خواستم ناراحت کنم!

– اشکالی نداره عزیزم، من نگران توام. این پسره به درد تو نمی‌خوره،
هیچ‌جوره برات مناسب نیست. فراموشش کن دخترم! بابات می‌دونه؟!
– نه، معلومه که نمی‌دونه.

– بیچاره شهروز!

تا وقتی که سوار ماشین شدیم و به طرف «استنلی پارک» حرکت
کردیم دیگر حرفی بینمان ردوبدل نشد. مامان و سایل پیک‌نیک را آماده
کرده بود. سر راه رفتیم دنبال کیمیا. بچه را از مهدکودک برداشتیم و دوباره
راه افتادیم. هنوز مثل غریبه‌ها به من نگاه می‌کرد. توی صندلی ماشین
فرورفت و شروع کرد به آواز خواندن.

– جینگل بردز، جینگل بردز...

شیرین و دوست‌داشتنی بود و دلنشین، مثل هوای ونکوور در آن ظهر
آفتابی و درخشان. استنلی پارک زیباتر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم.
سبزی خارق‌العاده‌ی طبیعت و آبی خوش‌رنگ اقیانوس چشم‌نواز بود. در
حاشیه‌ی پارک کمی قدم زدیم و بعد بساط پیک‌نیک را بهن کردیم و
نشستیم. مامان ساندویچ مثلثی شکل را داد دست کیمیا و گفت:

– مژده، دلت می‌خواد بیای ببینی من کجا کار می‌کنم؟

واقعیت این بود که دلم نمی‌خواست. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم

مادر نازپرورده‌ی من روزی هشت ساعت کار کند. سرم را گذاشتم روی پایش و دراز کشیدم. آفتاب مستقیم خورد توی چشمم. دستم را سایبان چشمم کردم و گفتم:

— کجا کار می‌کنی مامی!؟

موهایم را نوازش کرد و گفت:

— توی یه فروشگاه خیلی بزرگ، قسمت عطر و ادکلن.

— یعنی فروشنده‌ای اون‌جا!؟

— آره عزیزم.

پیش خودم فکر کردم شاید تاوان دل شکسته‌ی پدرم را پس می‌دهد یا شاید هم تاوان دل خودش را؛ اما در این چند روز احساس نکردم که از زندگی‌اش ناراضی است یا پشیمان. مطمئناً هر چیزی قیمتی داشت و باید برای رسیدن به آن بهایش را پرداخت. بازنده آن کسی است که برای چیزهای بی‌ارزش، بهای گزافی بپردازد. شاید کامران ارزشش را داشت. یعنی مسعود هم لیاقت داشت که بهای گزافی برایش بپردازم!؟ در آن سن و سال و آن حال و هوای عاشقانه حاضر بودم هر کاری بکنم و مسعود را کنارم داشته باشم. سال‌ها گذشت تا فهمیدم نباید تا سکه‌ی آخر وجودت را خرج کسی کنی، نباید از تمام گوشت و پوست و خونت برای کسی مایه بگذاری. آدم‌ها خیلی آسان سرمایه‌ی وجودت را به تاراج می‌برند و بعد بدون هیچ عذاب وجدانی با روحی خالی رهایت می‌کنند. سال‌ها بعد احساس می‌کردم روح و جسمم مثل یک قلک فلزی خالی است وقتی صدای تلق تلق سکه‌ی بی‌ارزشی که تهش باقی مانده بود، آزارم می‌داد.

دو هفته‌ای از آمدنم به ونکوور می‌گذشت. پدر چند بار تلفن زد و با هم حرف زدیم. برای مسعود دل‌تنگ و بی‌قرار بودم. بعد از ظهر یکشنبه با مادرم و کامران و کیمیا رفته بودیم «لانزدیل». خیابانی بلند با شیب ملایم که دو طرفش مغازه‌های کوچک و محلی قرار داشت. چندتایی هم مغازه‌ی ایرانی، شیرینی‌فروشی، کتاب‌فروشی و حتی یک کافه‌ی کوچک که پیرمرد چاق ترک‌زبانی آن را می‌گرداند. باران ریزریز می‌بارید. رفتیم نشستیم توی کافه قنادی با میز و صندلی‌های چوبی قدیمی. پیرمرد سفیدرو و خندان انگار با کامران آشنایی داشت. سلام‌علیک گرمی کرد و گفت:

— این خانم جوان کی هستن مهندس؟! —

کامران دستش را به نشانه‌ی صمیمیت گذاشت روی شانه‌ام و گفت:

— مژده دختر بزرگ منه. تازه از ایران اومده.

اصلاً از حرفی که زد خوشم نیامد. انگار خودش هم متوجه شد چون دستش را برداشت و بدون مکث به پیرمرد که کمی گیج شده بود گفت:

— از اون دانمارکی‌های خوشمزته برامون بیار با قهوه.

مامان با دلواپسی زل زده بود توی صورتم. توی این مدت که این‌جا بودم مدام نگران بود که چیزی ناراحتم نکند. مرتب به کامران تذکر می‌داد و با چشم و ابرو اشاره می‌کرد که طوری رفتار کند تا من احساس راحتی و آرامش کنم، ولی من واقعاً معذب بودم. اصلاً نمی‌فهمیدم این‌جا چه کار می‌کنم؟! حس خوبی نداشتم. وقتی آخر شب از اتاق بیرون می‌آمدم که بروم دستشویی و کامران را می‌دیدم که روی کاناپه‌ی هال نشسته و دستش را دور گردن مادرم حلقه کرده و بدتر اینکه وقتی مرا می‌دید با دستپاچگی

صورتش را از گونه‌ی مادرم کنار می‌کشید و صاف می‌نشست. دلم می‌خواست زودتر برمی‌گشتم ایران، حالم خوش نبود. سال‌ها مادرم فقط یک صدا بود از پشت تلفن و یک تصویر زیبا در ذهنم، ولی به قلبم نزدیک بود. این‌جا او زن کامران بود، بعد مادر من و این موضوع برایم عذاب‌آور بود. قبلاً فکر می‌کردم شاید یک روز بتوانم کامران را به خاطر لطمه‌ای که به زندگی‌مان زد، ببخشم؛ ولی الان مطمئن بودم که هیچ‌وقت نمی‌توانم.

صورت آرام و محترم پدرم مدام جلوی چشمم بود. روزهای تنهایی و شکستنش را به چشم دیده بودم. حتی اشک‌هایی را که در خلوت و مخفیانه می‌ریخت. کامران، مادرم را از ما گرفت و حالا جلوی چشمم با آن خنده‌ی جذاب، رژه می‌رفت و به مادرم حرف‌های عاشقانه می‌زد. مادرم هم مثل من معذب بود، انگار خجالت می‌کشید که جلوی چشم من خوشبخت باشد.

بوی خوش قهوه مرا دوباره برگرداند به کافه. کامران سیگاری آتش زد و با ژست خاص خودش تکیه داد به پشتی صندلی. مادرم چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

— لطفاً این‌جا سیگار نکش.

با لبخند روبه مادرم گفت:

— چشم بانو، هر چی شما امر کنین.

و بلند شد و بیرون رفت.

وقتی با مادرم تنها بودم احساس بهتری داشتم. انگار خودش هم این را می‌دانست. بشقاب شیرینی را کشید جلوی من و گفت:

— دانمارکی‌هاش خیلی تازه و خوش‌مزه‌ست.

بی معطلی گفتم:

– مامی می شه برام یه کارت تلفن بخری؟!!

– مژده جان، این چه حرفیه؟! هر موقع دوست داری به بابا زنگ بزنی بزن. چرا با من مثل غریبه‌ها رفتار می‌کنی عزیزم؟! این جا خونیه خودته. – نه مامی... اگه بذاری یه کارت تلفن بخرم راحت ترم. بابا که تقریباً هر شب خودش به من زنگ می‌زنه.

– پس به کی می‌خوای تلفن کنی؟!!

کمی من من کردم و گفتم:

– به مسعود، دلم می‌خواد با لیلا هم صحبت کنم.

– باشه عزیزم. مشکلی نیست، همین الان سر راه می‌ریم می‌خریم. شیرینی و قهوه‌ی خیلی خوشمزه‌ای بود. کیمیا تمام صورتش را با بودر قند پوشانده بود. باران هنوز می‌بارید که از کافه قنادی بیرون آمدیم. کامران، کیمیا را نشانده توی کالسکه و جلوتر از ما راه افتاد به سمت پایین خیابان. وقتی رسیدیم جلوی مغازه‌ی کوچکی که کتاب و لوازم تحریر داشت مادرم به کامران گفت:

– کامی من و مژده یه خرید کوچیک داریم، الان می‌یاییم.

یک کارت تلفن خریدیم و از مغازه بیرون آمدیم. دل توی دلم نبود که زودتر به خانه برگردیم. آن قدر برای شنیدن صدای مسعود بی‌قرار بودم که نگو. تا ساعت دوازده شب منتظر ماندم تا هم کامران بیدار نباشد هم به خاطر اختلاف ساعتی که با ایران داشتیم باید صبر می‌کردم که مسعود خانه باشد. اکثراً ظهرها برای ناهار می‌رفت خانه و احتمال اینکه خودش گوشی را بردارد بیشتر بود. گوشی تلفن را به اتاقم بردم. از پنجره، قسمتی

از پل لاینزگیت زیر آسمان پرستاره نمایان بود. با دست‌های لرزان با ناخن، کارت تلفن را خراشیدم و شماره را گرفتم. تلفن با مکث دو بار زنگ خورد. قلبم به شدت می‌زد و کف دستم عرق کرده بود. بوق سوم را که شنیدم هم‌زمان صدای مسعود پیچید توی گوشم.

– الو، بفرمایید!

هول شده بودم، زبانم در دهانم نمی‌چرخید. تا آمدم حرفی بزنم مسعود گفت:

– الو... مژده تویی؟!!

با صدای آرامی که هیچانم را مخفی کند گفتم:

– سلام، آره منم. از کجا فهمیدی؟!!

– از اون‌جایی که دو هفته‌ست منتظرم زنگ بزنی! کجایی مژده؟! چرا این‌قدر دیر تلفن زدی من که پاک قاطی کردم! بابات چندباری اومد مغازه ولی نمی‌تونستم سراغت بگیرم. داشتم دیوونه می‌شدم دختر.

– بیخشید، نشد زودتر زنگ بزنم. حالت خوبه؟!!

– نه که خوب نیستم، کی برمی‌گردی؟!!

خنده‌ام گرفت، فکر می‌کردم خودم خیلی بی‌قرار و دلتنگم.

– تازه دو هفته‌ست اومدم، احتمالاً یک ماه و نیم دیگه می‌یام.

– چی داری می‌گی؟ من که دیوونه می‌شم تا اون‌وقت. به خدا هی از دم خونه‌تون رد می‌شم و نگاه می‌کنم به پنجره‌ی اتاقت. وقتی می‌بینم پرده‌های اتاقت کیپ تا کیپ کشیده شده قلبم می‌گیره.

– چه بی‌طاقتی مسعود؟!!

– مگه تو نیستی؟!!